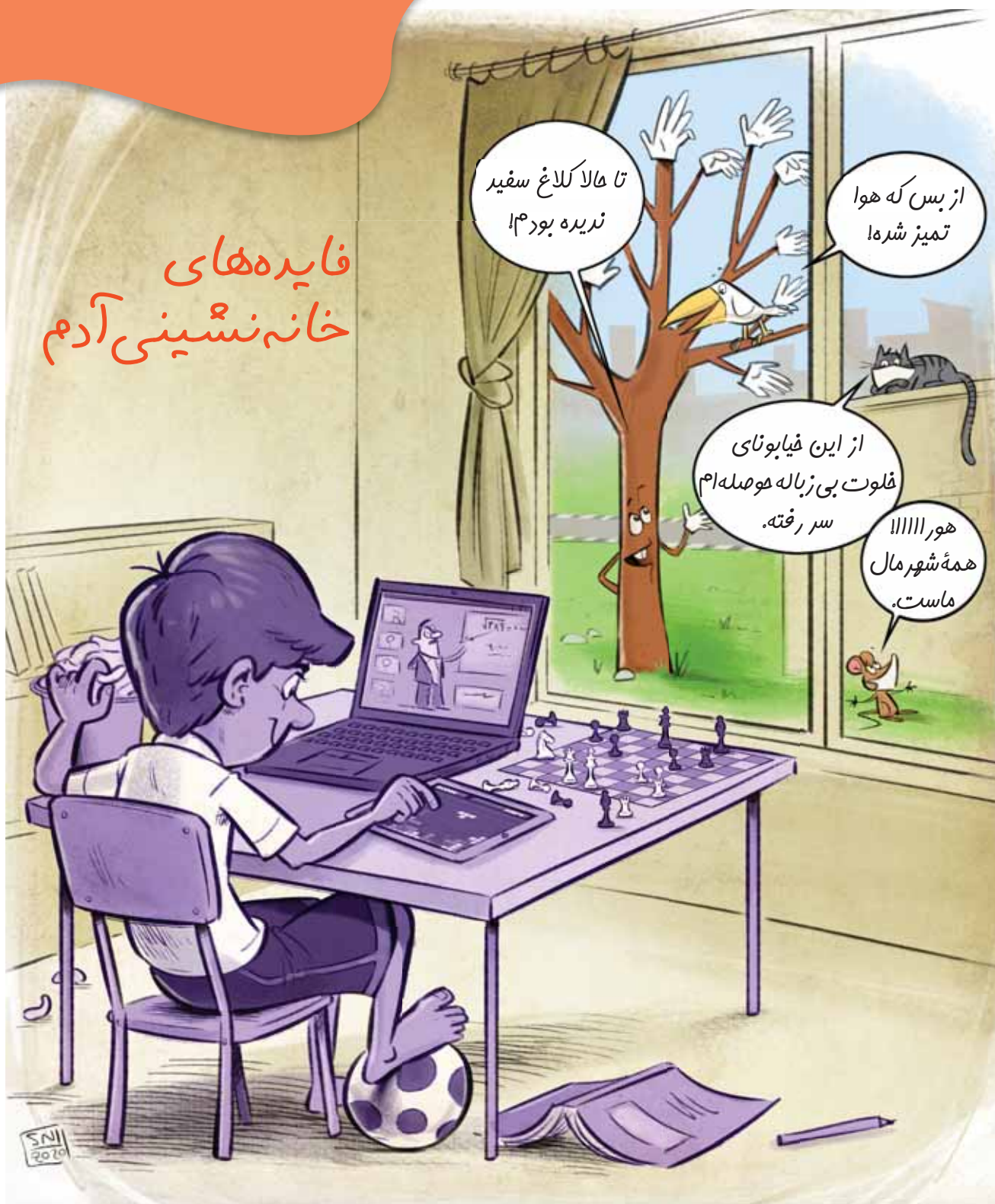


# ایستگاه

• سعیده موسوی زاده  
• تصویرگر: حمیدرضا اکبری

فایده‌های  
خانه نشینی آدم



# هوس

مشهد راه شقایقی  
تصویرگر صید خلوتی

نیزد کار نگیدید بیغ نزن، حرف نزن، چرق چرق تغمه  
نشاند و زود هم نمید: به این نوع طوطی، در مغازه  
جانور فروشی، می گویند لاک پشت!  
ما از لاک پشت دوست داشتیم مان، توی حمام  
نگواری می کردیم، من هر وقت می رفتم حمام، توی  
آن پنز ساعتی که آتیا بودم، حسابی تماشايش می کردم.  
چون یک لاک پشت، کار خاصی نمی کند. یا توی لاک  
است، یا اینکه سرش را آورده است بیرون و نگاه  
می کند... به لاک پشته هم با صبر و حوصله مرا تماشا  
می کرد. هیچ عجله ای هم نداشت. چون که قرار بود  
سیدر سال دیگر عمر کنده... تا اینکه یک روز لاک پشته  
مردمین هوری سیخ مانده بود و هیچ حرکتی نمی کرد.

ما چیرایی که الان می فو ا هم بر ای تان تعریف کنم، در  
اتاق دوست و بیست افتاده است، یعنی آقای مژه بلند و  
آقای نازک، گفت: «من حوصله تماشا ی برنامه اقتصاد  
کشورهای جزایر سگ های آبی را ندارم... تا شما  
تلویزیون تماشا می کنید، ما امروز مقداری  
صبر کن دوست عزیز... ما امروز مقداری  
سیب زمینی را بگیر. سیب زمینی آب پنز بانگ خیلی  
خوش مزه و مقید است. این ها را با خوردت ببر و بگذار  
یک گوشه، هشت ساعت دیگر که تو از حمام بیرون  
می آیی، سیب زمینی ها را اگر رفت و سبک و  
آقای موفرفری، سیب زمینی ها را اگر رفت و سبک و  
سنگین کرد.

بهر حال من لاک پشت را برداشتم و بردمش پیش  
دایمیشک. دایمیشک را اگر رفت، زبانش را نگاه کرد. از  
میوان فواست که نفس عمیق بکشد، با او درباره  
مشکل ترا فیک و قیمت بنزین حرف زد و آخر سر  
هم پنز تا تقه به لاکش نرارد و سالم است... فقط  
لاک پشت هیچ مشکلی ندارد... اگر من و شما چیزی  
خوب و کامل، پخته است... اگر من و شما چیزی  
بودیم، الان فقط کمی سالار کلم لازم داشتیم»  
پههها می داید دوستان آقای موفرفری باشند این  
دوستان چه تصمیمی می گیرند؟... بله، آن ها تصمیم می گیرند  
به عنوان عصرانه میگو آب پنز با سیب زمینی بخورند  
ما پیشاپیش از تو تشکر می کنیم. هیچ کس  
آماره شده اند!  
سیب زمینی را به خوش مزگی تو آب پنز نمی کنده  
آقای موفرفری گفت: «فواست می کنم فواستم نرهد  
دوستان... واقعا قابل شما را ندارم... ما فودمان یک  
این کار را چه چوری یاد گرفتیم؟... درست به اندازه یک  
لاک پشت فانگی بزرگ داشتیم. درست به اندازه یک  
چارو برقی. راستش هم سرم عاشق طوطی است. به  
شرطی که پرهایش روی زمین نریزد. این ور و آن ور

زیادتر از هر توی حمام می‌ماند، دل شوره می‌گیرد.  
 یعنی فکر می‌کنم که او دارد پیچ‌های اعضای بدنش را  
 یکی‌یکی باز می‌کند و آن‌ها را تکیه می‌دهد به دیوار. بعد  
 هم ساعد، قک، خورک پا، استخوان ران و بقیه چیزها  
 را چراغ با برس می‌ساید و برق می‌اندازد  
 متماً دیده‌اید که وقتی آرم، بیشتر از نیم ساعت توی  
 آب داغ می‌ماند، کف دست‌هایش پیر و پروکیده  
 می‌شود. این جور وقت‌ها، یک کله پوک به کف  
 دست‌های پیر شده‌اش نگاه می‌کند و با تعجب می‌گوید:  
 «انگار همین یک ساعت پیش بود که من، جوان و  
 سرهال بودم... اما دست‌هایم را نگاه کن... به همین  
 راحتی، نود و پنج سال گذشت!... همه می‌گویند که عمر  
 ما آرم‌ها به سرعت تمام می‌شود... ولی من فکر  
 نمی‌کردم سرعت تمام شدنش از پنیر خامه‌ای هم  
 بیشتر باشد!... پیاپیسان... پیاپیسان... به همین  
 مرا ببینید. این عکس مال هجده سالگی من است  
 اما توی عکس، من پنجاه و دو ساله‌ام... به خاطر اینکه  
 سی و دو سال طول کشید تا من بروم و عکس بگیرم.»

از آن به بعد مقررات فیلی سفت و سفتی در هتل  
 کله‌پوک‌ها برقرار شد. روی یک تابلو بزرگ که بابا  
 انبردست آن را نصب کرد، نوشته بودیم: مسافران  
 گرامی، آب‌نیز کردن میگو در اتاق‌ها ممنوع است!...  
 اما با نصب کردن این تابلو، تقریباً همه مسافران  
 از آن به بعد، برای یک بار هم که شده، توی اتاق‌شان  
 میگو آب‌نیز می‌کردند.  
 - نگاه کن... چه میگو درشت و تازه‌ای می‌فروشند  
 کله‌پوک‌ها، آب‌نیز کردن میگو درشت و تازه‌ای می‌فروشند  
 رئیس هتل، چند نفر از پیش‌خدمت‌ها را مأمور  
 مسافران، توی آب‌نیز کردن میگو کرد. اما بعضی از  
 کردند. حتی کسانی بودند که می‌توانستند با نگاه، میگوهای  
 توی آکواریوم را آب‌نیز کنند. آن هم در سه ثانیه  
 بچه‌ها، شما را نمی‌دانم ولی من خودم وقتی یک نفر



مظفر جواب داد: هشتمه، می‌که اومده غاز رو برامون قسمت کنه.

ارباب دار زد: لازم نکرده. بگو خودمون بلدریم قسمت کنیم. من گفتم: یاالله، و سر م را انداختم پایین و رفتم توی فانه و گفتم: نفرمایید ارباب. من بهترین غاز قسمت کن این چند پارچه آبادی ام. توده بالا که بودم، همیشه غاز ارباب رو من قسمت می‌کردم. ارباب‌های دیگه هم وقتی شام غاز داشتند، می‌فرستادن دنبال من که برم برایشون قسمت کنم.

ارباب نگاهی به زن و بچه‌هاش انداخت و گفت: بفرما، بفرما قسمت کن ببینیم بطور قسمت می‌کنی. همه دور سفره نشستند. زن ارباب غاز را وسط سفره گذاشت. ارباب گفت: «بفرما قسمت کن.»

من گفتم: بسم الله و سر غاز را کندم و برای ارباب گذاشتم و گفتم: ارباب شما نه تنها بزرگ و سرور فان‌هایید، بلکه بزرگ و سرور همه ارباب‌هایید. ارباب‌های دیگه باید بیان غلامی شما رو بکنند. این رو من نمی‌گم‌ها. این رو همه می‌کن. پس سرغاز که بهترین جای غازه به شما می‌رسه.

ارباب حسابی فوشش آمد. بعد بلافاصله دو تا بال غاز را کندم و برای دخترهای ارباب گذاشتم و گفتم: این بال‌ها رو بگیرین تا ایشالا به زودی پر

ارباب ده ما خیلی فسیس بود. مال و مثال زیادی داشت، اما دلش نمی‌آمد حتی یک دانه کندم به کسی برده. آن شب زن ارباب باز هم یک غاز چاق و پله پفته بود. مردهای آبادی مثل همیشه توی قهوه‌فانه جمع شده بودند و درباره فسیسی ارباب و غازش صحبت می‌کردند. یک‌دفعه هشتم پافان از جایش بلند شد و گفت: «امشب می‌فوام درس فوبی به ارباب برم.»

مش مضمود پرسید: «چه درسی؟»  
هشتم پس کله‌اش را فارانده و گفت: «می‌فوام نصف غازش رو بفورم» و نیشش تا بناگوش باز شد.

من گفتم: «عمرا بتونی!»  
کرفرا پرسید: «باز چی تو کله‌اته پدر آمرزیره؟»

هشتم جواب داد: «بعدا می‌فهمید» و با عجله بیرون رفت. هشتم یک‌راست به در فانه ارباب رفت و در زد. این را فردادش برای ما تعریف کرد.

گفت: «پسر ارباب در را باز کرد و پرسید: هان هشتم چی کار داری؟»

من جواب دادم: به ارباب بگو اومدم غاز رو براتون قسمت کنم.

ارباب از تو فانه داد زد: کیه مظفر؟

این قسمت:  
طاق یا جفت

# تقسیم‌غاز

• محمدرضا شمس  
• تصویرگر: حمید خلوتی



بزنین برین فونۀ شوهرها تون و سفیربفت بشین. دفترا سرخ و سفید شدند و زیر زیرکی هندی‌دند. بعد پاهای غاز را کندم و دادم به پسرها و گفتم: آگه می‌فوا این مثل پدرتون یه ارباب با قدرت و با هیبت بشین، این پاهای رو بگیری تا همون راهی رو برین که پدرتون رفته. پسرهای بادی به گلو انداختند و احساس بزرگی کردند. آفر از همه دل‌غاز را در آوردم و برای زن ارباب گذاشتم و گفتم: این هم مال شما، تا عشق و محبتت به شوهرت که سرور و آقا و تاج سرت، زیادتر بشه. زن ارباب قند توی دلش آب شد. بقیۀ غاز را هم برای خودم گذاشتم و گفتم: این هم مال من که با عدالت تمام و به این فوبی‌غاز رو قسمت کردم. و تا ارباب و زن و بچه‌اش بفهمند چه شده است، نصف غاز را بلعیدم. فکر می‌کنم وقتی من از خانه فارغ شدم تازه ارباب و زن و بچه‌هایش فهمیدن چه کلاه‌گذاری سرشان رفته. هشمت داشت این را می‌گفت که ارباب فرمتکارش را فرستاد دنبال او. انگار ارباب می‌فواست تلافی کند. من گفتم: «هشمت دقت او مرده!» کدرفا گفتم: «پدر آمرزیده! پارو دم بد کسی گذاشتی. این آدم کینه‌ایه. تا یه بلایی سرت نیاره، ول نمی‌کنه.» میرزا حسین گفتم: «بهتره چند روزی از اینجا دور بشی تا آب‌ها از آسیاب بیفته.» هشمت نیم‌فنده‌ای زد و گفتم: «نترسید، چیزی نمی‌شه.» مش محمود دار زد: «چی‌پی‌رو چیزی نمی‌شه فونۀ فراب؟ تو تازه به این ده اومدی. ارباب رو نمی‌شناسی. هیچی نمی‌دونی.» من گفتم: «است می‌گه هشمت، بهتره چند روزی یه جایی قایم بشی. این‌طور که معلومه ارباب نقشه‌بری برات کشیده.» کدرفا گفتم: «هتما می‌فواد مپت رو بگیره و پدرت رو در بیاره.» هشمت پس کله‌اش را فاراند و گفتم: «نگران نباشید. من کارمو بلدم. کاری می‌کنم که تا آفر عمر یادش نره.» این را گفتم و از در قهوه‌خانه بیرون رفتم. ما همه از ترس فشکمان زده بود. هشمت رخت فائۀ ارباب و این‌ها را فراداش برای ما تعریف کرد. گفتم: «همه نشسته بودن پای سفره و توی سفره پنج تا ران مرغ بود.» ارباب گفتم: فب هشمت‌فان! تو که بهترین غاز قسمت

کن این چند پارچه آباری هستی، این پنج تا ران مرغ رو بین ما هفت نفر قسمت کن، بینم چه پوری قسمت می‌کنی.» و پش‌هاش برق زد. من کمی فکر کردم و پس کله‌ام را فاراندم و گفتم: «طاق قسمت کنم یا بفت؟» ارباب منظورم را نفهمید، اما گفتم: «نمی‌دونم! طاق قسمت کن بینم چی می‌شه.» من یک ران را برای ارباب و زنش گذاشتم و گفتم: «شما دو نفر با این می‌شین سه. سه هم عدد فرده؛ یعنی طاقه.» یک ران را برای دو پسر ارباب گذاشتم و گفتم: این هم با شما دو نفر می‌شه سه که طاقه. یک ران مرغ هم پیش دو دفترا ارباب گذاشتم و گفتم: این هم با شما دو تا می‌شه سه که طاقه. دو ران باقی‌مانده را هم خودم برداشتم و گفتم: این دو تا هم با من می‌شه سه! ارباب و فائوده‌اش مات و مبهوت به هم نگاه کردند. گیج شده بودن و نمی‌دانستند چه کار کنند و چه بگویند. من گفتم: فب، آگه از این قسمت کردن فوشتون نیومده، بفت قسمت کنم؟ ارباب ناامید گفتم: بفت قسمت کن بینم بطور می‌شه، بلکه بفت بهتر باشه. من دوباره همه ران‌ها را جمع کردم. بعد یکی به ارباب دادم و گفتم: تو و دو پسر و این ران می‌شین چهار و چهار هم که می‌دونی عدد بفته. یک ران به زن و دو دفترا او دادم که مجموع آن‌ها هم شد چهار. سه تا ران باقی‌مانده را هم برای خودم گذاشتم و گفتم: من و این سه تا ران هم می‌شین چهار. و در یک پش‌م به هم زدن ران‌ها را پیش کشیدم و هر سه را بلعیدم و آروغی هم زدم. ارباب که پیش زن و بچه‌هایش فبالت کشیده بود، مرا تا دم در بدرقه کرد و گفتم: «فدرا رو شکر که تو در فائۀ من کار نمی‌کنی، وگرنه با این تقسیم کردنت همه از گرسنگی می‌مردیم. برو دیگه این طرف‌ها آختابی نشو، وگرنه می‌دهم پوری قسمتت کنند که تکه بزرگت گوشت باشه.» هشمت گفتم از فائۀ ارباب بیرون آمدم و گفتم: «ولی هیچ کس مثل من بلر نیست قسمت کنه.»

## زوم می‌کنم در آینه

روی پانه ام  
روی بینی ام  
پوش‌های سر سیاه  
روی صورت‌م نشسته‌اند  
مثل اشتباه  
بای زخمشان  
وهله‌های زشت  
صورت‌م برایشان زمین کار و کشت  
آه  
فصل نوجوانی من است

• سعیده موسوی‌زاده



• تصویرگر: طر اوت: دیکتی

## نیمروی خور سید

من می‌توانم  
شب را ببرم  
در استقانی لب‌طلایی  
تا بنوشی  
پیراهنی از مه بدوزم  
تا پیوشی

کاری کنم  
خورشید مثل نیمرو  
در تابه صبحانه‌ات باشد  
در پناه، هوش خانه‌ات باشد  
کارقیست با احساس یک شاعر شوی قاطی  
اما تو می‌گویی به من

شوت: فیلاتی

• صریحه اسلامی



### بیشتر بخوانیم

#### تاریخ از این ور

مؤلف: احمد عربلو  
ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان  
تلفن: ۰۲۱-۸۸۷۱۵۵۴۵  
سال چاپ: ۱۳۹۶

نویسنده با زبان طنز به بیان داستان پرداخته است. این کتاب روایت طنز آلود از زندگی هفت شخصیت تاریخی است. که این افراد عبارتند از: چنگیزخان مغول، تیمورلنگ، ناصرالدین شاه، هارون الرشید، ناپلئون، کریستف کلمب و مارکوپولو.

